



پیغام عشق

قسمت تشبصد و شصت و ششم





خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۷۶۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۶ گنج حضور

بدرَد مرده کفن را، به سرِ گور برآید
اگر آن مرده ما را ز بُتِ من خبر آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

هشیاری انسانی در اثر همانیدگی با فرم فکری چیزهای این جهانی و ایجاد من‌ذهنی در ذهنش مُرده است، کفن همانیدگی‌ها و پرده پندار را بر تن کرده و در گور ذهن افتاده است. اگر به این مرده من‌ذهنی خبری به صورت انرژی، خرد و برکات ایزدی از فضای گشوده‌شده درونش برسد، قادر است پرده همانیدگی‌ها را پاره کند و به صورت حضور ناظر از گور ذهن برخیزد و به جسد من‌ذهنی، به فکرها، همانیدگی‌ها و دردهایش نگاه کند و هشیاران به مرکز عدم برگردد؛ در این حالت هشیاری از هشیاری آگاه شده و در اطراف هر چیزی که ذهن به صورت وضعیت این لحظه نشان می‌دهد، فضا را می‌گشاید و از آن زندگی نمی‌خواهد بلکه فقط یک تماشاگر بی‌قضاوت است.

چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی؟
که اگر کوه ببیند، بجهد پیشتر آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

اگر خداوند به انسان مرده من‌ذهنی و زنده به حضور چیزی دهد و آن‌ها برکتی از خدا بگیرند چه کاری انجام خواهند داد؟ این در حالی است که اگر کوه با همه سنگینی‌اش برکات ایزدی را ببیند از جایش بلند شده و جلوتر می‌آید. [مرده من‌ذهنی با هرمیزان درد و همانیدگی با دریافت انرژی زندگی زنده شده و هشیاری‌اش تبدیل می‌گردد و می‌تواند از کوه ذهن برخیزد. انسان زنده نیز زنده‌تر شده و زندگی را به صورت ارتعاش در جهان پخش می‌کند.]

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید
 که ز تلخی تو جان را همه طعمِ شکر آید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

خداوندا، از این که من مورد ملامت قرار گیرم فرار نمی‌کنم چرا که ملامت از تو می‌آید. هربار که من فضا را نمی‌گشایم، به تو توجه نکرده و مرکز را عدم نمی‌کنم، همانیده شده، می‌رنجم و عقل من ذهنی‌ام را ادامه می‌دهم تو مرا با اتفاقات، گرفتاری‌ها و چالش‌های زندگی ملامت می‌کنی و از تلخی تو من متوجه می‌شوم که باید یک همانیدگی و درد را در خودم شناسایی کرده و با دید تو بینم. من نباید فضا بندی کنم و کاهلی من ذهنی را ادامه دهم؛ بنابراین فضا را می‌گشایم و شیرینی برکات تو می‌آید و جانم مزه شیرینی زندگی را می‌چشد.

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره
 که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲
 -هلیدن: گذاشتن، ترک کردن

ای انسان، هر فیض و برکتی که در اثر فضاگشایی می‌آید از آن استفاده کرده و آن را پخش و خرج کن و برای ذخیره آینده مگذار؛ به عبارت دیگر با تمام توانت این لحظه را پر و کامل زندگی کن، شاد باش و زندگی را به صورت گره انرژی در درد، رنجش و همانیدگی ذخیره نکن؛ چراکه تو در این لحظه بر جوی روان زندگی هستی و هرچقدر از فراوانی زندگی بخوری و پخش کنی، باز می‌آید. [هرچقدر فضای درون گشوده‌تر می‌شود ما خوی زندگی را گرفته و از جنس خدا می‌شویم؛ کارها در بیرون بهتر شده و بیش‌تر فراوانی زندگی را تجربه می‌کنیم.]

بنگر صنعت خویش، بشنو وحی قلوبش
همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

ای انسان، فضا را در اطراف اتفاقات و وضعیت‌های زندگی‌ات بگشا، صبر کن و در حالت عدم مقاومت و قضاوت در این لحظه حاضر باش؛ شکر کن که در حال زنده شدن به خداوند هستی، از رفتن به ذهن، همانیده شدن و ایجاد درد پرهیز کن. صنعت خوب خداوند را ببین که چگونه هشیاری‌ات را تبدیل کرده و تو را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کند و جهان درون و بیرون را می‌سازد. در این حالت وحی خداوند را بشنو که چگونه اسرار زندگی را در گوشت می‌گوید و تو را هدایت می‌کند. بنابراین مرکزت را عدم کن و با دید خدا و نور نظر ببین؛ وقتی با دید خداوند و چشم عدم می‌بینی خلاق شده و ذوق آفرینندگی در تو به وجود می‌آید؛ خداوند از طریق تو فکر و عمل کرده و ساختارهای نیک می‌آفریند.

مَبْرَ اومید که عمرم بشد و یار نیامد
 به گه آید وی و بی گه، نه همه در سحر آید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

ای انسان، ناامید نشو که عمرت گذشت و من به خدا زنده نشده و او به مرکز نیامد. اگر فضا را بگشایی او همیشه به موقع، زمانی که مرکزت عدم شده و از همانیدگی‌ها پاک می‌گردد می‌آید. تو نمی‌توانی با من ذهنی وقت ظهور خداوند را در مرکزت تعیین کنی. او وقت سحر، زمانی که تو با من ذهنی عبادت کرده و کارهای معنوی انجام می‌دهی و فکر می‌کنی زمان زنده شدن به خدا فرارسیده است، نخواهد آمد.

تو مراقب شو و آگه، گه و بی گاه که ناگه
 مَثَلِ كُحْلِ عَزِيزِي شَهْ مَا دَرِ بَصْرِ آيِد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲
 -كُحْلِ عَزِيزِي: نوعی سرمه برای تقویت چشم

ای انسان، تو باید هر لحظه به صورت حضور ناظر مراقب هشیاریات باشی و تمام تمرکزت بر روی خودت و کاری که انجام می دهی باشد؛ تو باید در این لحظه مراقب باشی که چه فکر و عملی می کنی. آیا براساس شرطی شدگی های ذهن فکر و عمل کرده یا این که فضا را می گشایی و از خرد فضای گشوده شده در انجام کارهایت استفاده می کنی و نتیجه آن را در زندگیات می بینی. اگر به صورت حضور ناظر مراقب باشی ناگهان خداوند مانند یک سرمه عالی در چشمت پدیدار شده و چشم عدمت باز می گردد و روی خدا را می بینی.

چو در این چشم درآید ، شود این چشم چو دریا
چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

وقتی خداوند در چشم انسان پدیدار می‌شود و انسان با چشم عدم و دید نظر می‌بیند چشم او دریا شده یعنی می‌تواند فراوانی زندگی را ببیند و در جهان پخش کند. [وقتی که او با چشم فراوان بین زندگی به دریای انسان‌ها می‌نگرد آب دریا، هشیاری جسمی در آن‌ها تبدیل به گوهر حضور می‌شود و می‌تواند خدا را در ذات هر چیزی ببیند] در این حالت زندگی را به همه روا داشته و با همه چیز حس وحدت می‌کند.

نه چنان گوهرِ مرده که نداند گهرِ خود
همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

انسان به‌عنوان هشیاری می‌تواند با فضاگشایی از ذات خود آگاه شود دیگر آن گوهرِ مرده در ذهن نیست بلکه هشیاریِ گویا، جویا و پُر از جان زندگی‌ست یعنی می‌تواند تماماً زندگی و عشق را بیان کند او جوینده حقیقت و زندگی است، جاندار بوده، زندگی در وجودش می‌جوشد و می‌تواند آن را در همه‌چیز به ارتعاش درآورد.

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟
 که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

ای انسان، تو با من ذهنی محدوداندیش نمی دانی که چه معدنی هستی و چه جانی داری. تو از جنس بی نهایت و ابدیت خداوند هستی فقط خداست که می داند و می تواند ببیند چه هنری از دست بشر برمی آید و او به چه مرحله ای از پیشرفت مادی و معنوی می تواند برسد. [شما توانایی های مادی و معنوی خود را با من ذهنی اندازه نگیرید. شما می توانید با مرکز عدم به همه آرزوهای حقیقی مادی و معنوی خود در جهت خدمت و زنده شدن به خدا برسید و هرچقدر می خواهید در هر زمینه ای پیشرفت کنید. انسان با من ذهنی به خودش محدودیت، سقف و چهارچوب های ذهنی تحمیل کرده و مانع پیشرفت خود می شود و اجازه نمی دهد خداوند از طریق او خودش را بیان کند.]

تو سخن گفتن بی لب، هله خو کن چو ترازو
 که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲
 -هله: آگاه باش

ای انسان، آگاه باش براساس الگوها و شرطی شدگی‌های ذهن حرف نزن و قضاوت نکن، فضا را بگشا و مانند ترازو خاموش اما در عمل وسیله سنجش باش. چراکه برای هشیاری انسانی که هنوز در تن است و می‌تواند با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها مرکزش را عدم کرده و از این دنیا فانی گذر کند و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، حرفی برای گفتن نمی‌ماند و او از نفوذ همانیدگی‌های این جهانی خارج شده است. [انسان‌هایی که به حضور زنده هستند مانند آینه و ترازو عمل می‌کنند ما می‌توانیم از طریق قرین در آینه آن‌ها خودمان را ببینیم و در ترازوی عدمشان خودمان را بسنجیم و نقایص خود را برطرف کنیم].
 با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: خانم بهار
 گوینده: خانم بهار



خانم سمانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۶ گنج حضور، بخش اول

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

–مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

–قرین: همنشین، مصاحب، همنشین

دل آدمی بدون هیچ گفت‌وگویی به‌طور پنهانی، خو و سیرت همنشین و یاری را که با آن قرین شده است، می‌دزدد. اگر آن یار، انسانی معنوی و یا فضای گشوده‌شده درون باشد درحقیقت قرین آدمی خداوند است و خاصیت او را می‌دزدد یعنی زنده و از جنس او می‌شود.

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دلجوی توست
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

هر وضعیت بد و هر چیزی که در این لحظه با من ذهنی از آن خوشتر نمی‌آید و گمان می‌کنی دشمن توست،
در حقیقت «داروی تو است.» برای تو حکم «کیمیا» دارد زیرا بر اثر فضاگشایی در اطراف آن، مس من ذهنی تو را
به طلای هشیاری حضور تبدیل می‌کند. آن فضای گشوده‌شده به تو «سود» می‌رساند و از تو «دلجویی» می‌کند.

که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵

زیرا از شر و گزند آن دشمن یا وضعیت و چالشی که ذهن آن را بد می‌داند، به «خلاً»، فضای گشوده‌شده و فضای یکتایی این لحظه می‌گریزی و از «لطف خدا» کمک می‌طلبی.

در حقیقت دوستان دشمن اند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶

«درحقیقت دوستان تو دشمن تو هستند.» تمام من‌های ذهنی و از جمله من‌ذهنی خودت که دوستشان داری، در مرکز تو هستند و ذهن تو به‌سوی آن جلب می‌شود، همه این‌ها دشمن تو هستند؛ زیرا وقتی به‌سوی آن‌ها می‌روی و فضا را باز نمی‌کنی تو را از درگاه خدا دور و به همانیدگی‌ها مشغولت می‌کنند.

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

«هر ولی» و یا هر انسانی را که به حضور زنده شده و با هشیاری نظر می‌بیند، شبیه حضرت «نوح و کشتیبان» بدان. او تو را به کشتی فضای یکتایی سوار می‌کند و راه را درست نشانت می‌دهد؛ زیرا زندگی را در مرکز تو به ارتعاش درمی‌آورد. اما درمقابل، هم‌نشینی و هم‌صحبتی با من‌های ذهنی را مانند «طوفان»؛ چراکه هر من‌ذهنی مقدار زیادی بادِ درد به این جهان می‌دمد و طوفان درد برپا می‌کند.

کم گریز از شیر و اژدهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

ای انسان از شیر و اژدها فرار نکن، از آشنایان و خویشاوندان خودت بترس و دوری کن، زیرا با مرکز همانیده پر از دردشان وقت تو را تلف می کنند و نمی گذارند به زندگی زنده شوی.

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷

در ملاقات با من‌های ذهنی انرژی بد، بحث و جدل، رنجش و صحبت کردن راجع به همانیدگی‌ها تو را از این لحظه ابدی خارج کرده و به زمان گذشته و آینده، و درد می‌کشانند و زندگی تو را تلف می‌کنند. حتی بعد از آن که از آن‌ها جدا می‌شوی یاد آن‌ها تو را رها نمی‌کند. چون با یک مقدار گله و شکایت و حرف‌های منفی از پیش آن‌ها برمی‌گردی، مدت‌ها طول می‌کشد دوباره به صحت و سلامت عقل و فضاگشایی برگردی.

(قرآن کریم، سوره تکویر، آیات ۷ تا ۹)

«وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ، وَإِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ، بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ.»

«و چون روح‌ها با تن‌ها قرین گردند و چون از دختر زنده‌به‌گور شده پرسیده شود که، به چه گناهی کشته شده است. [اشاره می‌کند به این که انسان‌ها روح را با تن قرین می‌کنند، یعنی همانیده می‌شوند. من‌های ذهنی با تشویق و ترغیب و انگیزش انسان‌ها به من‌ذهنی بزرگ‌تر، آن‌ها را به قبر می‌فرستند و یا انسان‌ها فرزندان خود را در محفظه همانیدگی‌ها زنده‌به‌گور می‌کنند.]»

بانگ زدم نیم شبان، کیست در این خانه دل؟
گفت: منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵

[مولانا از زبان بشریت می گوید:] در «نیمه شب» ذهن «بانگ زدم» این چه کسی ست که در «خانه دل» من است؟ یعنی در مرکز من چه کسی کار می کند؟
خداوند یا زندگی گفت: من هستم که اگر «ماه و خورشید» به خودشان نگاه کنند، از «رخ» زیبای من شرمنده می شوند. [منظور از زیبایی همه خصوصیات زندگی از قبیل: خرد، حس امنیت، عقل، توانایی زندگی بخشی و زنده کنندگی آن است.]

گفت که: این خانه دل پر همه نقشست چرا؟
گفتم: این عکس تو است، ای رخ تو رشکِ چگل
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵

[زندگی از انسانیت و تک تک ما] پرسید: چرا این قدر خانه دل تو و این جهان پُر نقش است؟ گفتم: این‌ها
انعکاس روی توست. روی تو در جهان این‌گونه منعکس شده است. ای کسی که رُخت مورد رشک و حسادت
زیبارویان چگلی است.

گفت که: این نقشِ دگر چیست پر از خونِ جگر؟
گفتم: این نقشِ من خسته دل و پای به گل
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵

زندگی گفت: این صورت و «نقشی» که در غصه گیر کرده، محدود است و در آتش غم می سوزد، چیست؟
گفتم: با کمال شرمندگی این نقش من دل زخمی و «پای به گل» است. چرا که پای هشیاری من در گلِ فکرها و دنیا و تمام آن چیزهایی که ذهنم نشان می دهد گیر کرده است. ازین رو خسته دل هستم.

داد سر رشته به من، رشته پرفتنه و فن
گفت: بکش تا بکشیم، هم بکش و هم مگسل
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵

به محض این که او را در اثر فضاگشایی دیدم، «سر رشته» را به من داد، گفت مرکزت را عدم نگه دار، و با این رشته به من وصل شو. این رشته و این ارتباط را پاره نکن. آن را بکش، همچنان فضا را بگشا تا من تو را بیرون بکشم.

گفتم: تو همچو فلان تُرُشِ شدی، گفت: بدان
 من تُرُشِ مصلحتم، نی تُرُشِ کینه و غل
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵

[وقتی من به مقصد و به آرزوهای من ذهنی‌ام نرسیدم و خواستم راه‌های او را اعمال کنم، خداوند نپذیرفت. یعنی وقتی رشته وصل، مرکز عدم، رها شد، ناامید و بی‌مراد شدم و به درد افتادم.] سپس به زندگی گفتم: چرا عبوس و بداخلاق شدی؟ زندگی گفت: بداخلاق، «تُرُشی» و عبوسی من، مصلحتی است. نه از روی کینه و غل و غش. برای این‌ست تا تو بفهمی که درست کار نمی‌کنی. من توطئه نمی‌کنم که بلایی سرت بیاورم، می‌خواهم به تو کمک کنم و تو باید به حکم قضا و کُن فکان تن بدهی.

هر که درآید که منم، بر سر شاخش بزَنم
 کاین حرمِ عشق بود، ای حیوان، نیست اغل
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵

[مولانا از زبان زندگی می گوید:] هر کس به عنوان من ذهنی بلند شود «بر سر شاخش می زنم.» تا بفهمد که در این فضا او فقط باید به من تبدیل شود. باید مرکزش را عدم و وصالش را با من نگه دارد. نباید به دنبال راه و رفتاری برود که من ذهنی اش پیشنهاد می کند، جلوی من بلند شود و بگوید: من هم عقیده‌ای و انتخابی دارم. او فقط باید تسلیم باشد، راه را من انتخاب می کنم. این تبدیل با اراده، قضا و کُن فکان من صورت می گیرد. این جا «حرم عشق» است یعنی تو آمده‌ای تا به من تبدیل شده و با من یکی شوی. این جا که طویله نیست. مگر تو حیوان هستی؟ تو از حیوانیت خیلی فاصله گرفته‌ای.

گفت: اُدْعُوا اللَّهَ، بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴

خداوند فرمود: من را با فضاگشایی به مرکزتان بیاورید و لحظه‌ای بدون طلب من مباشید. با تواضع و فروتنی
حس نیاز کن، بدون این که ناز کنی و به‌عنوان من‌ذهنی بلند شوی و بگویی «می‌دانم»، روی خودت کار کن. تا
شیرِ عشق و مهر و توجهش در تو بجوشد.

ای خُنک آن را که بیند رویِ تو
یا درافتد ناگهان در کویِ تو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱

خوشا به حال کسی که در اثر فضاگشایی روی تو را ببیند و تو خود را به او نشان دهی تا بداند که این فضاگشایی و توکل برای او کافی است. یا ناگهان در اثر مراقب و آگاه بودن، و صبر و شکر و پرهیز ناگهان هشیاری جسمی را کنار بگذارد و هشیاری نظر را به کار گیرد.

بس بُدی بنده را کفی بالله
لیکش این دانش و کفایت نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹

وقتی انسان در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کند، این فضای گشوده شده که خداوند را به مرکزش می آورد، برای او کافی است. لازم نیست مرتب به ذهنش برود و از چیزهایی که ذهنش نشان می دهد عقل و کفایت و راهنمایی بخواهد. منتها او این دانش و تشخیص را ندارد که واقعاً خداوند برای او کافی است و مرتب قضاوت، تعبیر و تفسیر می کند و عقل من ذهنی اش را به کار می گیرد و نتیجه این ها به صورت ستیزه و مقاومت درمقابل اتفاق این لحظه است.

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵)

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا.»

«خدا دشمنان شما را بهتر می شناسد [مثلاً شما نمی دانید که من ذهنی دشمن شماست] و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

مکرر بنگر آن سو، چشم می‌مال
 که جان را مدرسه و تکرار این است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲

لحظه به لحظه فضاگشایی کن و به آن طرف یعنی به سوی زندگی نگاه کن. «چشم می‌مال» این عینک همانیدگی را بردار که این جان حضور و اصل تو و این تکرار فضاگشایی «مدرسه» عشق است.

چو لب بگشاد، جان‌ها جمله گفتند
 شفای جانِ هر بیمار این است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲

«چو لب بگشاد» همه جان‌ها گفتند: شفای جانِ هر بیمار من ذهنی همین است که در اثر گشودن فضای درون از مرکز عدم می‌آید، نه این تأیید و توجه و شیرهای که ما از جهان و از همانیدگی می‌کشیم.

چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
یقینشان شد که خود خمار این است
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲

وقتی فضا را باز کردند و یک گیلای شراب ایزدی خوردند، آن موقع یقینشان شد که می فروش همین فضای
گشوده شده و خود زندگی ست، نه این جهان. [مولانا می خواهد ما را متقاعد کند که از همانیدگی ها شراب
نگیریم.]

گرو کردی به می دستار و جبّه
سزای جبّه و دستار این است
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲

این «دستار و جبّه»، این حسِ ارزش و بزرگی ما نسبت به این جهان، عقلِ من‌ذهنی و افتخار ما براساس دستاوردهای این جهانی را که با آن‌ها همانیده هستیم، به‌عنوان گرو از ما می‌خواهی. زیرا می‌خواهی که ما از من‌ذهنی استفاده نکنیم تا تو به ما «می» بدهی.

[خداوندا دستاوردهای من‌ذهنی را به تو می‌دهم، از آن استفاده نمی‌کنم، و دیگر از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهم. هر موقع هم به ذهن کشیده شدم می‌فهمم که از یک چیزی در جهان زندگی می‌خواهم، توبه می‌کنم، و به این لحظه برمی‌گردم.]

خبر آمد که یوسف شد به بازار
هَلا کو یوسف؟ ار بازار این است
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲

پیغام آمد «یوسف» را در این «بازار» می فروشنند. یوسف اصل ما و خداوند است که می خواهد در بازار این جهان در ما به خودش زنده شود. «یوسف کو»؟ اگر در این بازار دنیا فقط یوسف را می شود خرید، می خواهیم او را بخرم یعنی می خواهیم به بی نهایت او زنده شوم.

فسونی خواند و پنهان کرد خود را
 کمینه لعب آن طرار این است
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲
 -لعب: بازی، شوخی

یوسف، اصل ما، «فسونی خواند»، یک لحظه خودش را به من نشان داد و غیبتش زد. زیرا یک لحظه به او وصل شدم، و بعد دوباره به ذهن رفتم، قضاوت و ارزیابی کردم و او را در ذهن جست‌وجو کردم. این که این گونه خود را پنهان می‌کند کم‌ترین بازی اوست. برای خرید یوسف تا آن جا که مقدور است فقط باید مرکز عدم نگه داشته شود.

ز ملک و مال عالم چاره دارم
مرا دین و دل و ناچار این است
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴۲
-ناچار: چیزی که بودن و داشتن آن ضروری است.

من از هر چیزی که ذهنم از جهان نشان می دهد «چاره» دارم، یعنی بدون آن می توانم زندگی کنم. نمی خواهم با
آن ها همانیده بشوم. اما چیزی که از آن چاره ندارم، «دل و دین» مرکز عدم و زنده شدن به خداوند است.

بدرّم جبّه مه را، بریزم ساغرِ شه را
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۸

«جبّه مه» را یعنی همان چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به دو نیم می‌کنم و می‌درم، به تعبیری گذشته را از آینده جدا می‌کنم و در این لحظه بالا می‌آیم. ساغر شاه همانیدگی و شراب این جهان را زمین می‌ریزم. هر شرابی را که من ذهنی به من می‌دهد اعم از تأیید، توجه، قدردانی و خوشی این جهانی نمی‌خورم، شراب ایزدی را می‌خورم. و اگر از من تاوان بخواهند، تاوان من همین خورشیدی است که بالا می‌آید.

اله را که شناسد؟ کسی که رست ز لا
ز لا که رست، بگو؟ عاشق بلا دیده
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۰۶

خدا را چه کسی می‌شناسد؟ کسی که از «لا» از فضای ذهن که همانیدگی‌ها هستند، رسته است. یعنی در اثر لا کردن همانیدگی‌ها از ذهن رها شده است. از فضای «لا»، چه کسی آزاد شد، بگو؟ آن کسی که درد هشیارانہ کشیده است.

رموزِ لَیسَ وَ فی جُبَّتِی بدانسته

هزار بار من این جبه را قبا دیده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۰۶

-لَیسَ وَ فی جُبَّتِی: اشاره به سخن جنید: لَیسَ فی جُبَّتِی سوی الله: درون جبه من جز خدای نیست.

چنین انسانی «رموزِ لَیسَ وَ فی جُبَّتِی» یعنی رمزِ این که در جبه من غیر از خدا نیست، را دانسته است. در درون پیراهن که فضای اِلَّا الله است، غیر از خدا هیچ همانیدگی وجود ندارد که من «هزار بار» این قبای همانیدگی را دریده‌ام.

دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت
تویی حیات من ای دیده خدا دیده
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۰۶

آخر سر هشیاری و «ضمیر» من دهانش را باز کرد و به من هم چون صلاح الدین، که نماد حضور بالا آمده است، گفت: حیات من تو هستی، ای چشمی که خدا را دیده است.
[وقتی فضای درون گشوده می شود، آن فضای گشوده شده هم صلاح دین را به ما می گوید و هم ما را از جنس صلاح الدین و خورشید حضور بالا آمده می کند.]

با تشکر:

تنظیم کننده متن: خانم سمانه

گوینده: خانم سمانه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

